



قصه های ماندنی جهان

دخترک کبریت فروش

نوشته هانس کریستین آندرسن
ترجمه مریم بینایی



دخترک کبریت فروش

نوشته هانس کریستین آندرسن ترجمه مریم بینایی

برای کودکان ۷ تا ۱۱ سال

این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال قصه‌گویی یا بلندخوانی کرد.



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی

کتابخانه افتخار

◆ دخترک کبریت فروش

◆ هانس کریستین آندرسن

◆ ترجمه مریم بینایی

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ کارشناس هنری و فنی: محمدعلی کشاورز

◆ چاپ اول: بهار ۱۳۷۲

◆ چاپ شفق، تهران

◆ تعداد: ۳۳۰۰۰ نسخه

◆ گد: ۷۲/۱۹۴

◆ کلبه حقوق محفوظ است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شب سال نو بود. هوا سرد بود. برف می بارید.
 دخترک کبریت فروش، در خیابانهای سرد و پُربرف می گشت و با صدای بلند می گفت: «کبریت ...
 کبریت دارم، خواهش می کنم بخرید!»
 اما کسی به او اعتنایی نمی کرد. همه تند و تیز از کنارش می گذشتند و می رفتند.
 زنی از دور پیدا شد. دخترک به طرفش دوید و التماس کرد: «خانم، خواهش می کنم از من کبریت بخرید!»
 — لازم ندارم دخترجان. در خانه، کبریت زیاد دارم.



برف تندتر می‌باریده. دخترک از سرما می‌لرزید.

— وای، چقدر سرد است! باید به خانه برگردم. اما نه... تا کبریتها را نفروشم نمی‌توانم برگردم،

چون پدرم دوباره کتکم می‌زند.

دخترک ایستاد. دستهای یخ‌زده خود را جلوی دهانش برد و به آنها «ها» کرد؛ و بعد دوباره به راه افتاد.

— کبریت... کبریت دارم، خواهش می‌کنم بخرید!

اما کسی به سراغش نیامد. هیچ کس از او کبریتی نخرید.



دخترک گرسنه بود. از صبح چیزی نخورده بود. دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. از خانه‌ای بوی خوش غذایی بلند شد.

— وای ... چه بوی خوبی! چقدر گرسنه‌ام! باید زودتر کبریتها را بفروشم و به خانه برگردم. اگر عجله نکنم، مردم به خانه‌هایشان می‌روند.

قدمهایش را تندتر کرد و صدایش را بلندتر:

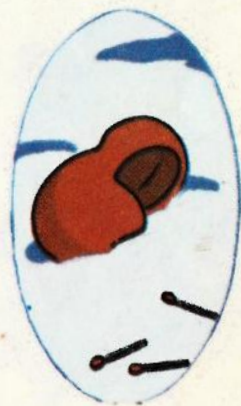
— آی ... کبریت دارم، کبریت ...



دخترک می‌خواست از وسط خیابان بگذرد که ناگهان صدایی شنید: «تالاپ، تالاپ، تاپ، تاپ...» این صدای پای اسب گاری کیشی بود که با سرعت به سوی او می‌آمد. دخترک هول شد. زود خودش را از سر راه اسب و گاری کنار کشید، اما کفشهای چوبی اش از پایش درآمد و به میان برفها پرت شد.

«وای ... کفشهای چوبی ام! یادگار مادر عزیزم! حالا چه کنم؟ کجا افتادند؟ چطور پیدایشان

کنم؟...»



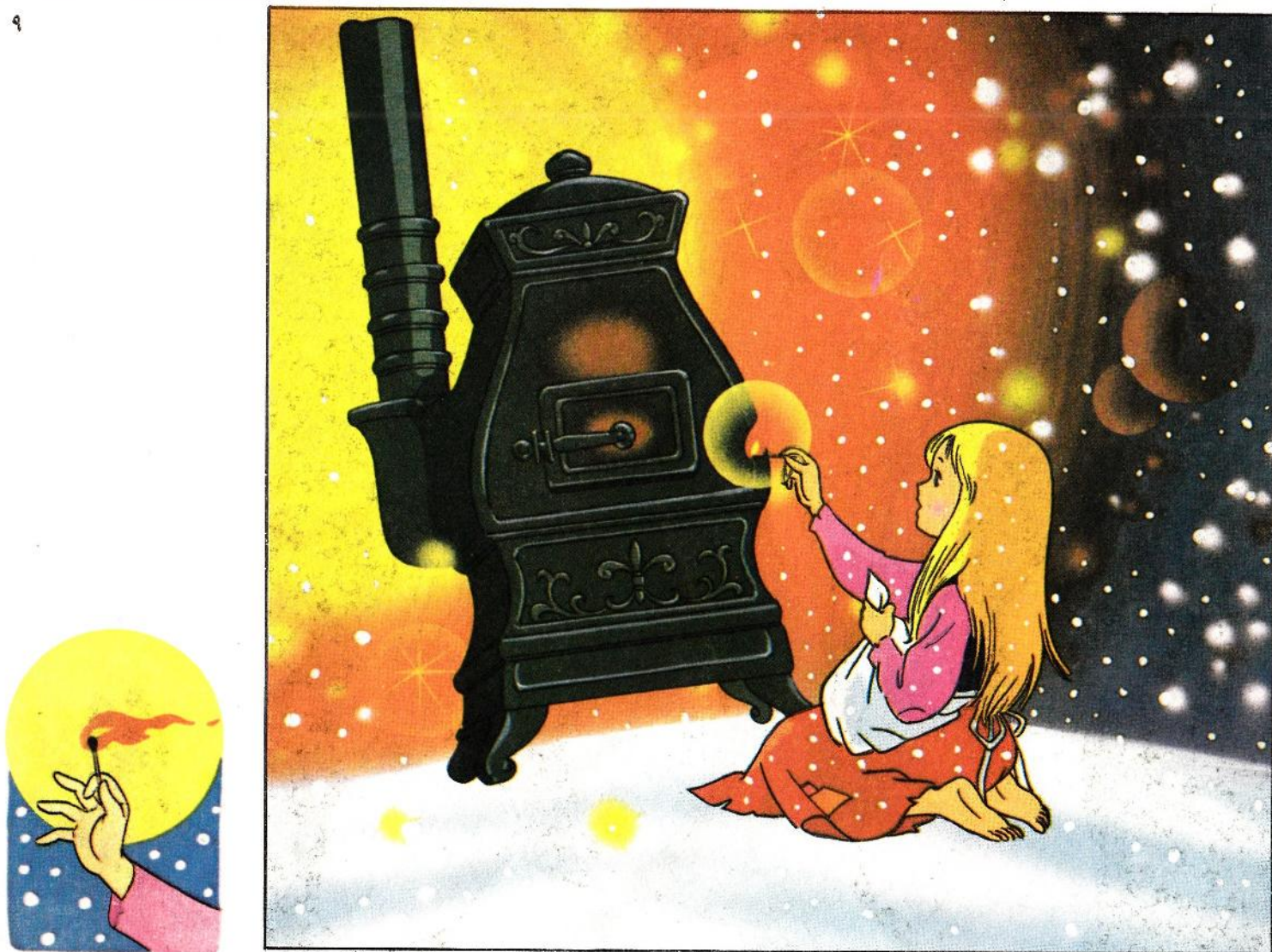
دخترک با دستهای سرد و یخ زده خود، برفها را کنار می زد و به دنبال کفشهای چوبی اش می گشت. یک مرتبه چشمش به آن سوی خیابان افتاد. یک لنگه کفشش، آنجا میان برفها افتاده بود. دخترک با شادی فریاد زد: «آنجاست!» و به آن سوی خیابان دوید؛ اما همین که خواست کفش را بردارد، بچه ای موزی و شیطان از راه رسید، کفش را از دست او قاپید و با شیطنت گفت: «به به! چه چیز خوبی پیدا کردم! وقتی بزرگ شدم، آن را گهواره بچه ام می کنم.»
بعد هم پا به فرار گذاشت.



دخترک با پاهای برهنه، در خیابان سرد و پُر برف قدم می‌زد. برف به شدت می‌بارید. موهای دخترک از برف سفید شده بود. دیگر کسی در خیابان نمانده بود. همه به خانه‌هایشان رفته بودند. از پنجره‌خانه‌ها نور و روشنایی می‌تابید. صدای خنده‌بچه‌هایی که با شادی منتظر خوردن دست‌پخت مادرشان بودند به گوش می‌رسید. دخترک کبریت فروش آهی کشید و گفت: «خوش به حالشان! من هم دست‌پخت مادرم را خیلی دوست داشتم. وقتی او زنده بود، چقدر خوشبخت بودم!»



پاهایش از سرما بی حس شده بود. دلش میخواست به خانه برگردد، اما هنوز حتی یک کبریت هم
 فروخته بود.
 دیگر نمی توانست قدمی بردارد. زیر طاق ایوان خانه ای نشست. سعی کرد با نفس خود دست و
 پاهایش را گرم کند. اما بی فایده بود! گرم نمی شد!

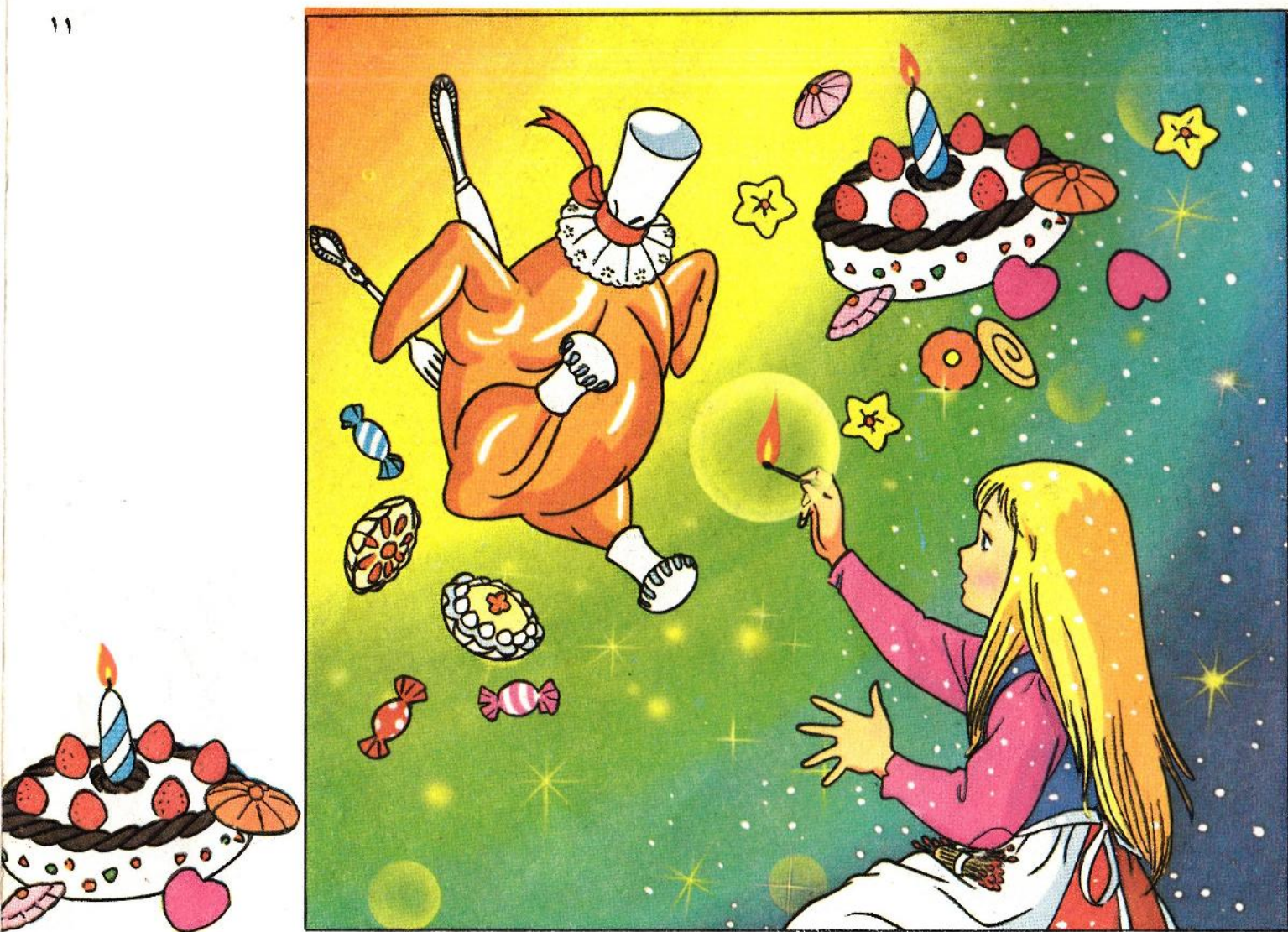


دخترک با خودش گفت : « سردم است ! خوب است کبریتی آتش بزنم، شاید کمی گرم شوم. »
 آن وقت یکی از چوب کبریتها را به دیوار کشید. کبریت روشن شد و در میان شعله آن، بخاری گرم و
 روشنی ظاهر گشت. دخترک با شادی گفت : « چه خوب ! ... حالا می‌توانم با این بخاری خودم را گرم
 کنم. »



اما همین که خواست به بخاری نزدیک شود و خودش را گرم کند، بخاری خاموش شد. در دست او فقط یک چوب کبریت سوخته باقی ماند. دخترک چوب کبریت دیگری برداشت و به دیوار کشید. کبریت روشن شد. این بار دخترک در میان شعله کبریت، یک ظرف پراز غذا دید.

— وای ... چه غذایی!



در ظرف غذا، آلو، سیب و یک غاز سرخ کرده بود که از آن بخار خوش بویی بلند می‌شد. دخترک با شادی و تعجب به ظرف غذا نگاه می‌کرد. ناگهان در پیش چشم او، غاز سرخ کرده با کارد و چنگالی که به پشتش فرو رفته بود پرواز کرد. دخترک دستش را دراز کرد تا غاز را بگیرد، اما...

شعله کبریت تمام شد و غذاهای خیالی ناپدید شدند.



هیچ نشانی از غذاها نبود! پیش چشمهای دخترک فقط یک دیوار سرد و بلند پیدا بود. او سوّمین چوب کبریت را هم روشن کرد. آتش شعله کشید و درخت کریسمس با چند شمع روشن ظاهر شد. چشمهای دخترک از شادی برق زد:

— چه درختی! حتی از درخت کریسمس پولدارها هم قشنگ تر است!

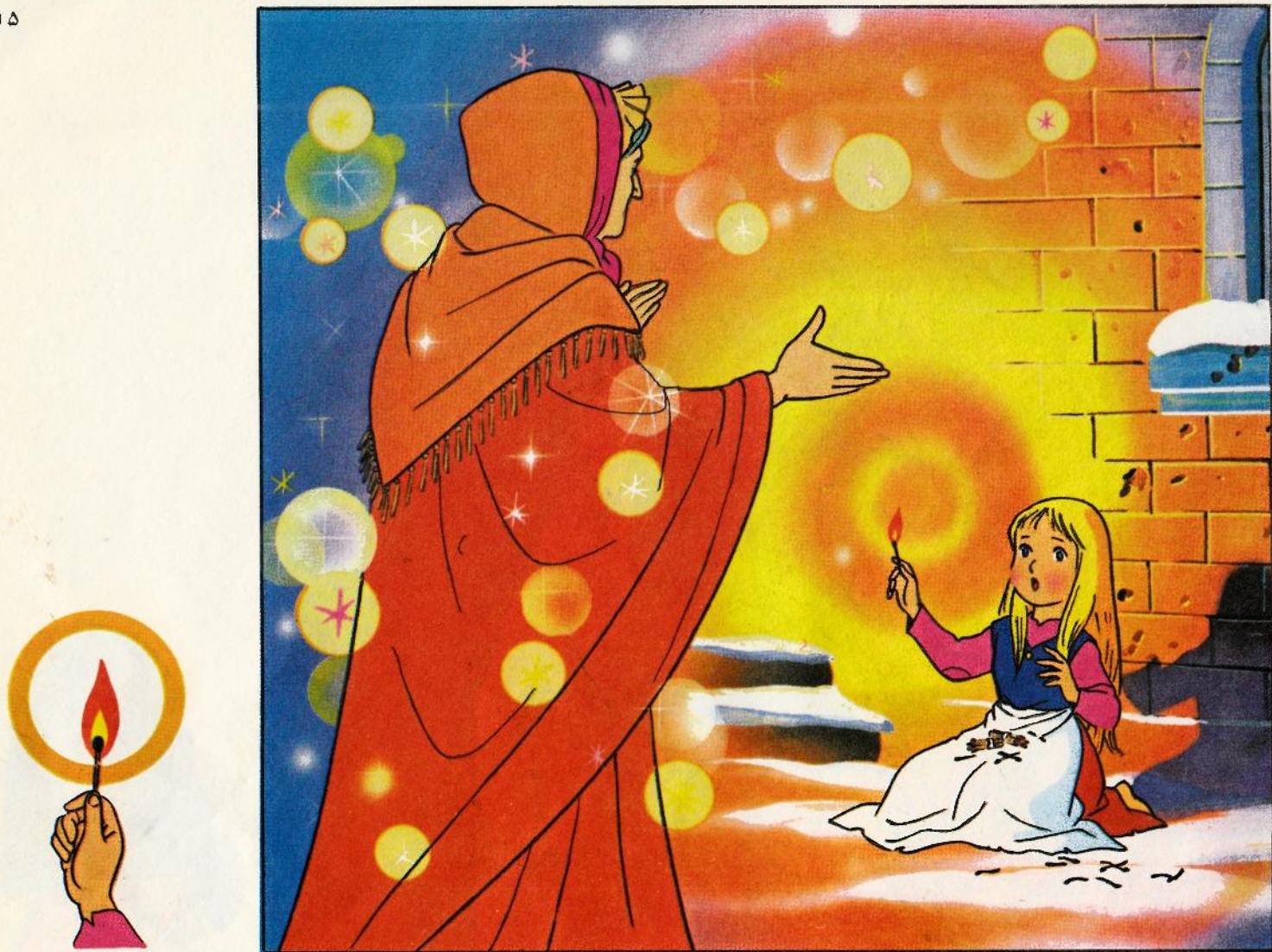


دخترک دستش را به طرف درخت دراز کرد. اما در همان موقع کبریت خاموش شد. درخت کریسمس هم ناپدید شد. فقط شعله‌ی یکی از شمعها باقی ماند، که آن هم به سرعت بالا رفت، و چیزی نگذشت که ستاره‌ای شد و به سینه‌ی آسمان چسبید. انگار درخت کریسمس را در آسمان نقاشی کرده بودند.



دخترک با تعجب به آسمان نگاه می‌کرد.
— چقدر قشنگ است!

و ناگهان دید که ستاره‌ای از آسمان جدا شد و افتاد پایین. با خودش گفت: «... پس امشب یک نفر می‌میرد!» این را از مادر بزرگش یاد گرفته بود. مادر بزرگ وقتی که زنده بود می‌گفت: «اگر ستاره‌ای به زمین بیفتد، معنی اش این است که کسی می‌میرد و روحش پیش خدا می‌رود.»



دخترک به یاد مادر بزرگ مهربانش افتاد و آهسته گفت : «مادر بزرگ، دلم برایت خیلی تنگ

شده!»

چهارمین کبریت را هم روشن کرد. آن وقت در میان شعله آتش، مادر بزرگ مهربانش را دید.

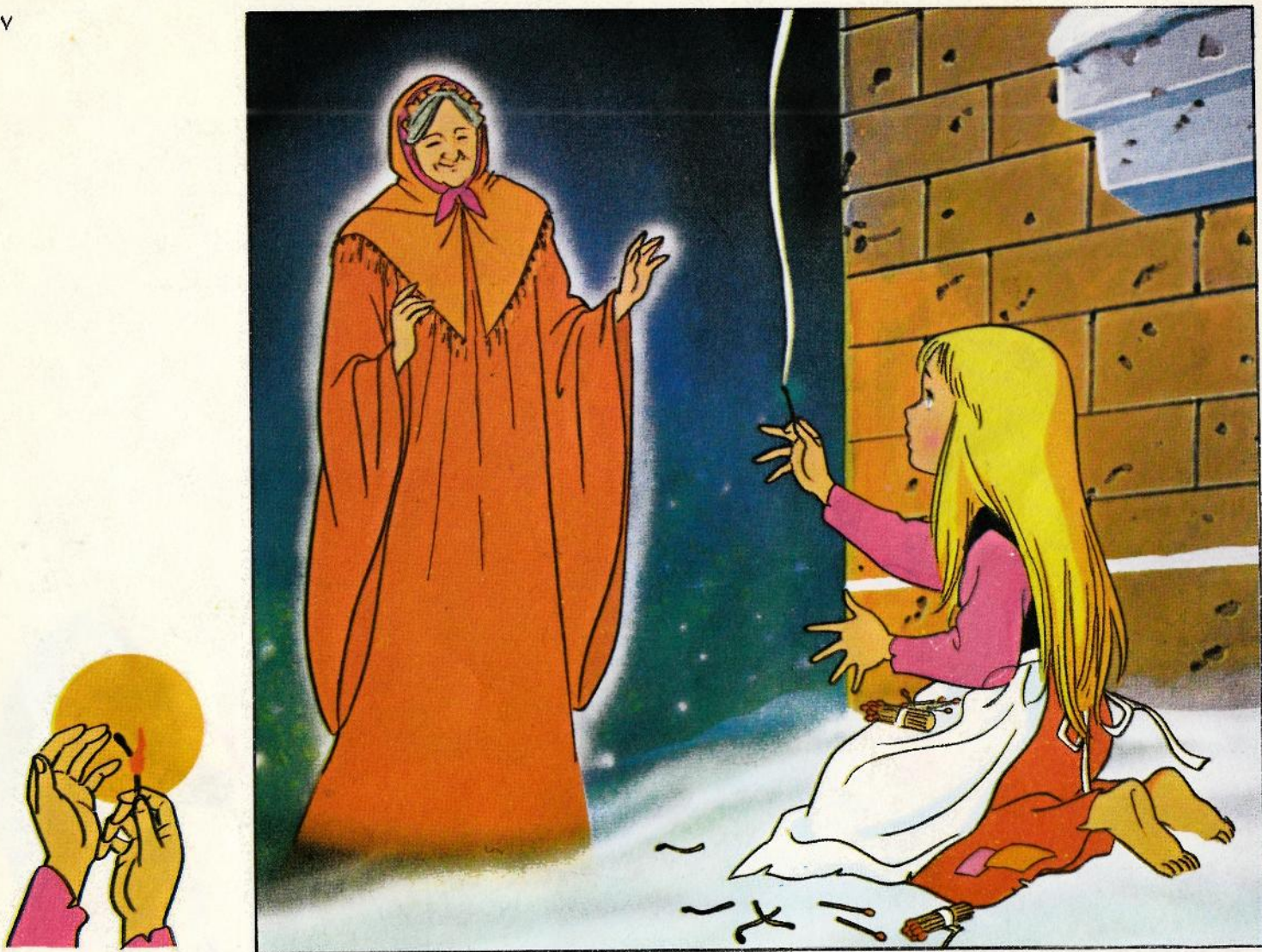
— آه... مادر بزرگ عزیزم!

و به آغوش او پرید.

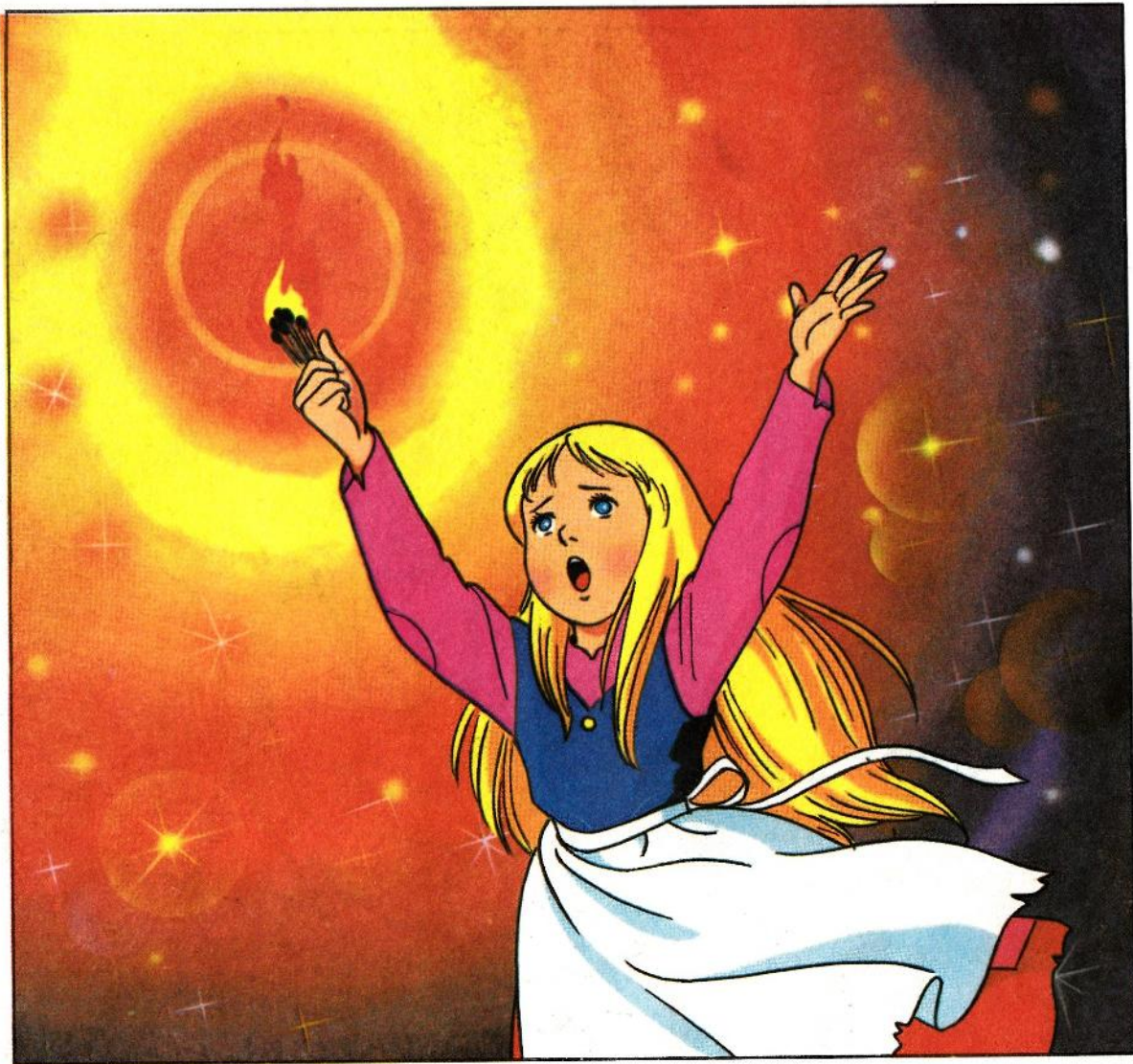
مادر بزرگ با مهربانی او را بغل کرد و بوسید.



دخترک از سختیها و مشکلاتش برای مادر بزرگ تعریف کرد. بعد هم با گریه گفت : «مادر بزرگ خوبم، از پیش من نرو! می‌دانم، وقتی کبریت خاموش شود، تو هم مثل بخاری گرم و غاز سرخ کرده و درخت کریسمس ناپدید می‌شوی، مگر نه؟»



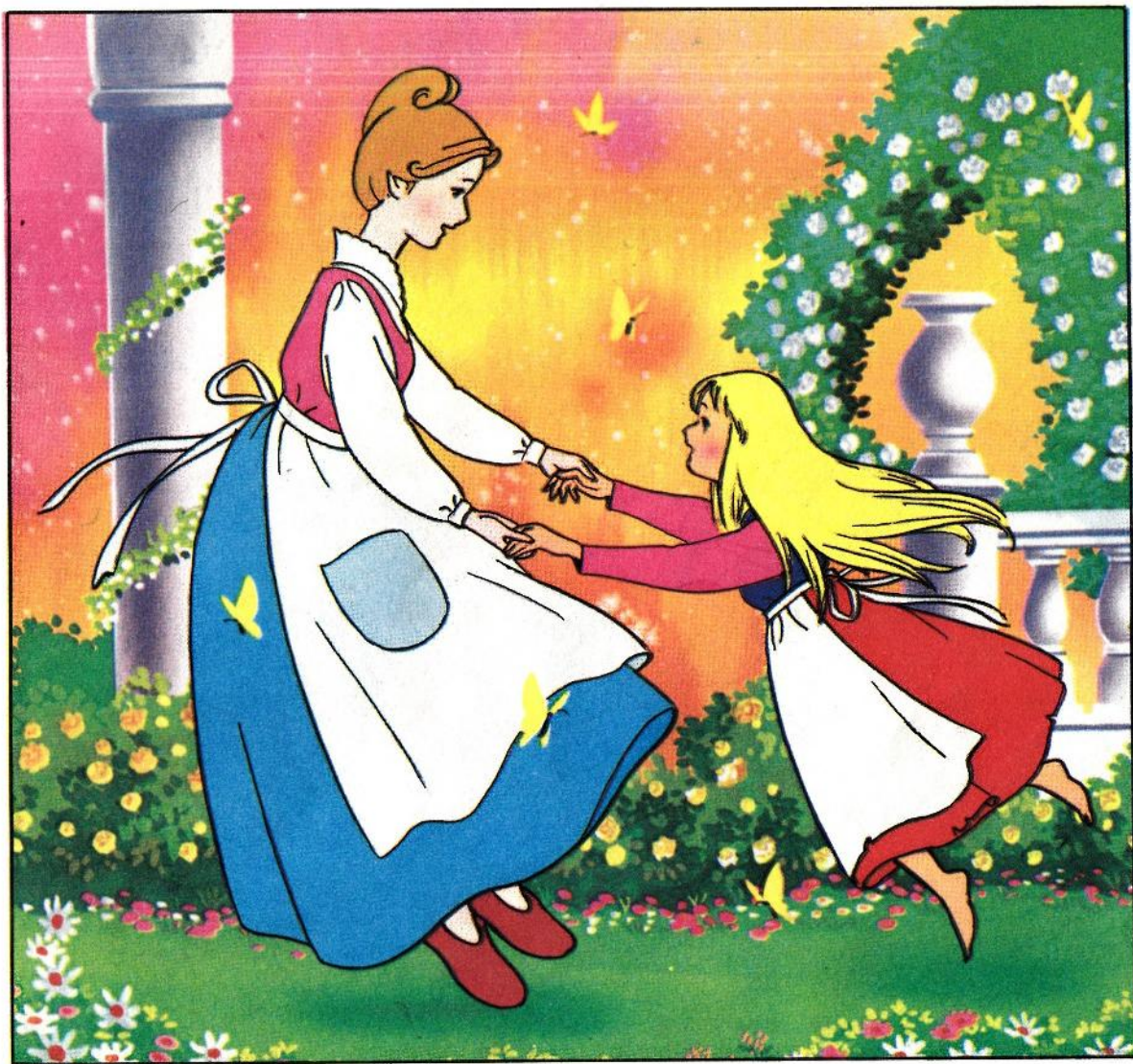
در همین موقع، شعله کبریت خاموش شد. صورت مادر بزرگ هم در تاریکی فرورفت. دخترک فریاد زد: «نه... مادر بزرگ نرو! من نمی‌خواهم تو بروی! می‌خواهم پیش من بمانی!»
 بعد هم تمام چوب کبریتها را از جعبه درآورد و با خود گفت: «تمامشان را آتش می‌زنم، شاید بتوانم مادر بزرگ را نگهدارم.»



دخترک دسته چوب کبریتها را به دیوار کشید.
 آتش شعله ور شد و اطراف را روشن کرد.
 در روشنایی آتش دوباره صورت مادر بزرگ پیدا شد.
 دخترک فریاد زد: «مادر بزرگ خوبم، مادر بزرگ عزیزم، من را تنها نگذار!»



مادر بزرگ لبخندی زد. بعد با مهربانی، دخترک را در آغوش کشید.
 در آسمان سیاه شب، راهی روشن و نورانی باز شد.
 از این راه روشن، دخترک و مادر بزرگش بالا و بالا تر رفتند.
 — مادر بزرگ، داریم کجا می‌رویم؟
 — به بهشت می‌رویم، عزیزم!
 — بهشت؟! بهشت چه جور جایی است؟

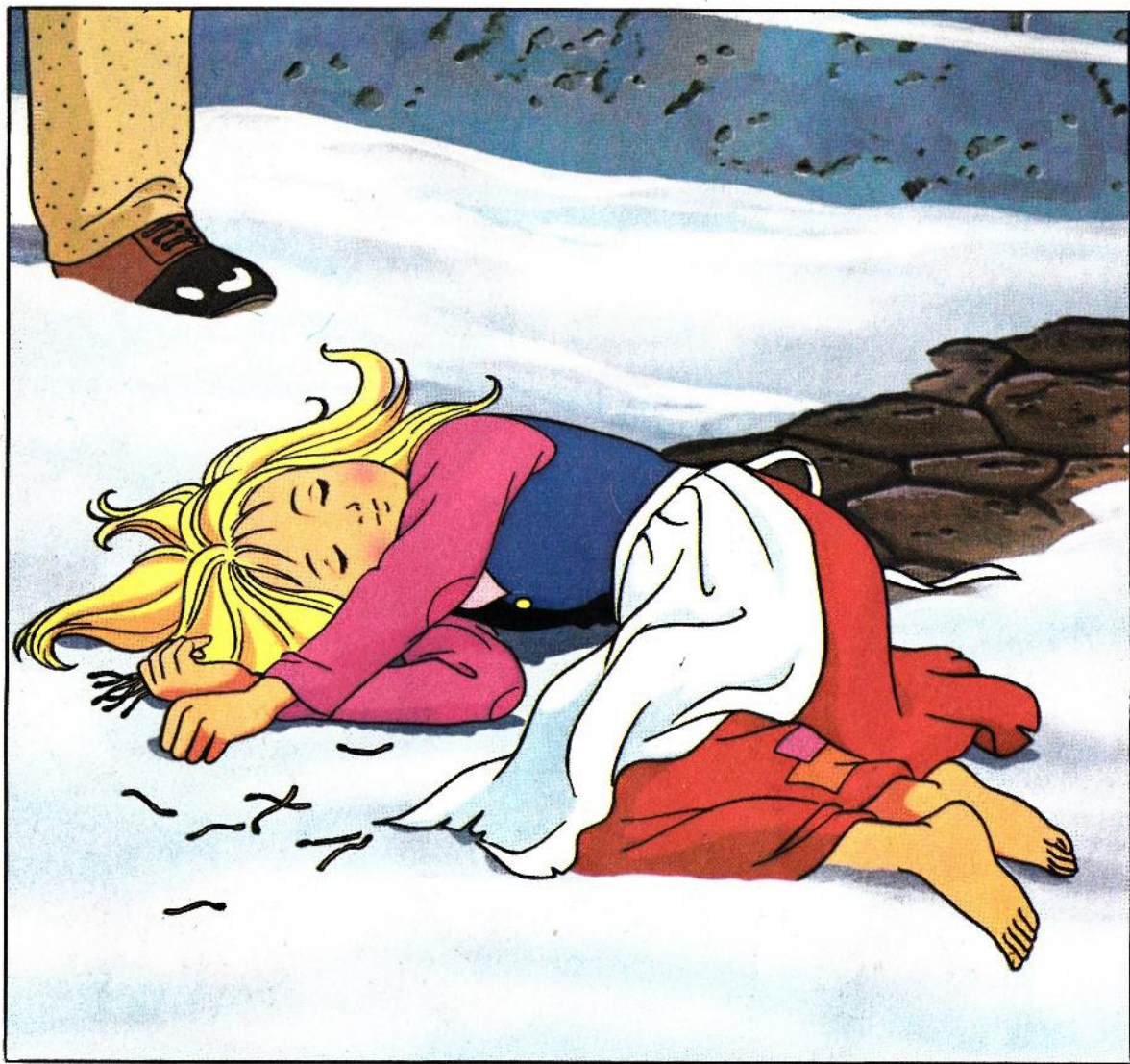


— بهشت یک جای گرم و پُر گل است؛ پر از خوراکیهای خوشمزه است. تازه! مادرت هم آنجاست. او الان منتظر توست. از این به بعد، ما سه تایی در کنار هم با خوشی زندگی می‌کنیم. دیگر سختیها و مشکلات تو تمام شد، عزیزم!

قلب کوچک دخترک پر از شادی شد. احساس کرد که خیلی خوشبخت است. آن وقت به آرامی چشمهایش را بست.



به این ترتیب، دخترک به سوی خدا پرواز کرد. او تبدیل به ستاره‌ای در آسمان شب شد.
 شب به پایان رسید. خورشید طلوع کرد.
 زنگها به صدا درآمدند و نزدیک شدن تحویل سال را خبر دادند.
 مردمی که به خیابان آمده بودند، دخترک را دیدند که روی زمین افتاده و چشمهایش بسته بود.
 دویدند و پزشک خبر کردند؛ اما بدن دخترک سرد سرد بود. او ساعتها پیش، از این دنیا رفته بود!



لبه‌هایش مثل سبب سرخ بود. لبخند زیبایی بر آن نقش بسته بود. مثل این بود که به خواب خوشی فرو رفته است.

دوروبرش پُر از چوب کبریت‌های سوخته بود. یک دسته چوب کبریت سوخته هم در دست‌هایش دیده می‌شد.

یک نفر گفت: «طفلکی، این بچه می‌خواسته با آتش کبریت خودش را گرم کند!»
اشک در چشم‌های مردم حلقه زد.



در این میان، صدای گریه زنی بلند شد.

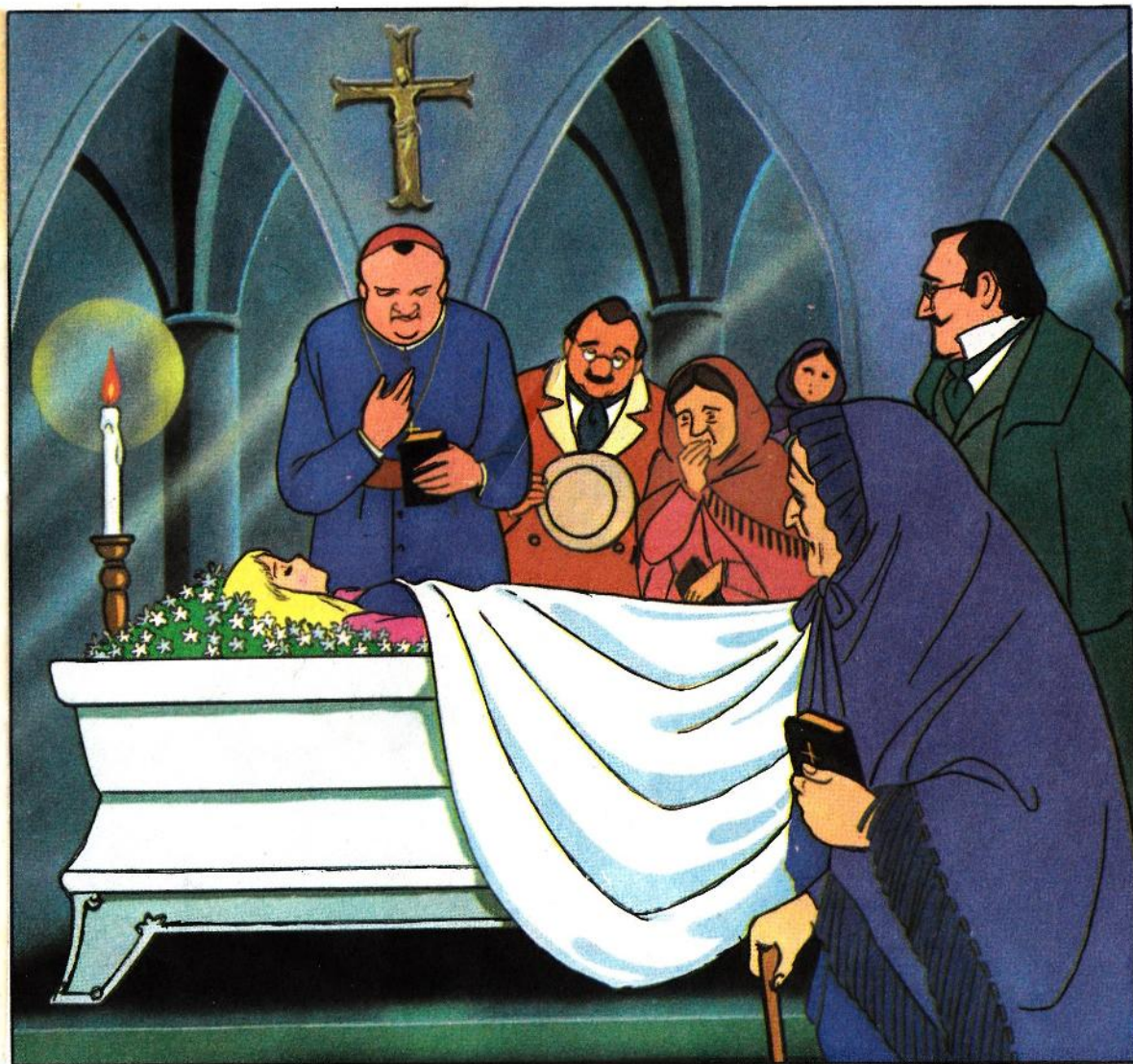
او همان زنی بود که شب پیش، دخترک از او خواسته بود تا کبریتی بخرد.

صدای زن در میان گریه اش شنیده می‌شد: «من را ببخش! ببخش دخترک بیچاره‌ام! اگر دیشب

از تو کبریتی خریده بودم، شاید این اتفاق نمی‌افتاد!»

چند نفر آه کشیدند و چشموهای اندوهگین خود را به زمین دوختند. آنها کسانی بودند که شب پیش

دخترک را دیده بودند و از او کبریتی نخریده بودند.



مردم بدن سرد دخترک را بلند کردند و به کلیسا بردند. همه برای آرامش روح او دعا خواندند؛ اما هیچ کس نمی‌دانست که دخترک در میان شعله کبریتها چه چیز قشنگی دیده بود و با چه شادی بزرگی به آسمان پرواز کرده بود.

حالا او در بهشت بود. در کنار مادر و مادر بزرگش. آنها سال نورا در بهشت، جشن گرفته بودند. شاید اگر مردم خوب گوش می‌دادند، صدای خنده و شادی دخترک را از بهشت می‌شنیدند!

از کتاب‌های ما برای شما بچه‌ها منتشر شده است



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی

کتاب‌های ما

۵۰۰ ریال

تهران - صندوق پستی ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰